

کیمیاستان حکایات

بها : ۱۰ ریال

سال بیست و نهم، شماره ۱۱۲، پنجشنبه، بیست و هشتم، دیماه ۱۳۵۷



سخنی با اولیاء و مربیان کودکان به مناسبت:

سال جهانی کودک

کتابها و مجلات و ناشران، دیگر

ز سازمان ملل بهرتان رسیده خبر

خبر به مدرسه‌ها و معلمان شریف

به لولیاء و همه مردمان ژرف‌نگر

که در تمام جهان سال کودک است امسال

رسیده کوشش یاران کودکان به ثمر

امید بسته جهانی به کودکانها

که کودکان همه امسال خوش برنده‌سر

امید، خلق جهان دارد از دبستانها

که هیچ نیست در آنها زرنج کودک اثر

کنند مدرسه‌ها کوشش و تلاش امسال

که سالشان نشود غم‌فزای و درد آور

فشار روحی و جسمی، تحکم و تحمیل

به مدرسه ندهد عمر کودکان به هدر

بروی کودک هر شهر و ده دبستان را

به هیچ عذرو بهانه کسی نبندد در

خبر به خانه ببر ای نسیم آزادی

که سال کودکشان، سال دختر است و پسر

که گاه کوشش و هنگام کار بیشتر است

که کودکان همه خوشتر شوند، ای مادر

رسیده دوره اندیشه بهر فرزندان

که پروری زدل و جان نهال خویش، پدر

معلمان عزیز، این نهالهای امید

بهای هریک از آنهاست گنجهای گهر

امید مردم ایران به سعی و کار شماست

که پرورید شما کودکان به علم و هنر

برای زندگی بهتری به بار آیند

به باغ جامعه خود دهند روزی بر

تمام سال همه کودکان ایرانی

کنند زندگی از پیشتر بسی بهتر

تمام سال که پیش است و سالهای دگر

کنند سعی همه در جهان پهناور

که کودکان همه بی چون و بی چرا یابند

سواد و سیری و سالم‌تنی، نه چشمی‌تر

عباس یمینی شریف

دو گم شده در جنگل

ترجمه: پرویز بدیعی

همانطور که در جنگل پیش می‌رفتند، ناگهان از دور یک کلبه کوچک را دیدند. کلبه‌ای که با سنگ‌های خاکستری رنگ درست شده بود. دود از دودکش کلبه بالا می‌رفت و در فضای جنگل پراکنده می‌شد یک پرده سبز در جلو در خانه آویزان بود. در کنارخانه، در روی یک شاخه باریک یک جغد با چشم‌های گردو زردش نشسته بود.

پسر وقتی این کلبه کوچک را دید به خواهرش گفت: این جا محلی است که کوتوله‌های جادوگر زندگی می‌کنند. دخترک ترسان از این حرف به برادرش گفت: پس زودتر بیا از این جا فرار کنیم. اما برادر می‌خواست شجاعت و دل‌آوری خود را نشان دهد از این جهت با صدای بلند فریاد زد: ای افسونگران کوچک از خانه خودتان بیرون بیاید، تا ما شما را خوب ببینیم. اگر نمی‌ترسید از خانه بیرون بیاید تا ما شما را ببینیم. صدای او در جنگل پیچید. پرده سبز بالا رفت. از میان پنجره یک جادوگر کوتوله نمایان شد. او به صدا درآمد و گفت: چه کسی بود که در این وقت آرامش و آسایش مرا برهم زد. از حالا به شکل ما در خواهید آمد.

وقتی که جادوگر این کلمات را بر زبان آورد ناگهان چیزهای عجیبی اتفاق افتاد. آسمان که تا آن زمان آبی و

در روزگاران پیش زنی بود که دو فرزند داشت. آن‌ها در یک دهکده بزرگ در نزدیکی جنگل زندگی می‌کردند. یک روز بچه‌ها به مادرشان گفتند: مادر جان آیا اجازه می‌دهی که برای گردش به جنگل برویم؟ چون آن‌ها بچه‌های خوبی بودند، مادر به آن‌ها اجازه داد ولی گفت: بچه‌هایم به جنگل بروید و گردش کنید، اما مواظب باشید که خیلی دور نروید و راه را گم نکنید. جنگل بسیار زیباست و شما می‌توانید از دیدن آن لذت ببرید. بچه‌ها به طرف جنگل رفتند. چه جنگل سرسبز و زیبایی! قارچ‌ها و گل‌ها در پای درختان تنومند جنگل روئیده بودند. بچه‌ها گل‌ها و سبزه‌های زیبای جنگل را جمع کردند و از آن برای خودشان دسته گل زیبایی درست کردند. آنها همچنان سرگرم تماشا و بازی در جنگل بودند که از راه اصلی دور افتادند. وقتی به خود آمدند دیدند که راه را گم کرده‌اند و از خانه خودشان بسیار دور هستند.

دختر کوچک می‌ترسید. از این که در جنگل گم شده بود و به خانه خودش نمی‌توانست برگردد. گریه می‌کرد. اما برادرش مثل یک مرد شجاع او را نصیحت کرد که گریه نکند. آنگاه دست او را گرفت و به او گفت: ناامید نشو خواهرم، بیا، دستت را به دست من بده تا باهم راه خانه را پیدا کنیم.

کیمان پرتو



نمایش

بود که پیشاهنگان توانستند یکصد بلیط بفروشند و پول خوبی جمع شد. قرار بود که نمایش روز شنبه بعد از ظهر باشد، ولی روز جمعه ناگهان اتفاقی افتاد و تونی برادر زاده آقای «سویفت» گفت که بز پیر و سفید رنگ او هم باید در نمایش شرکت کند. جیم با این کار مخالف بود و می گفت: این بز پیر هیچ کاری بلد نیست و حالا هم دیگر وقت نداریم که چیزی به او یاد بدهیم.

تونی با ناراحتی گفت: چه بز من کاری بلد باشد و چه نباشد خیلی خوشمزگی می کند. او می تواند گاری کوچک را بکشد. خود من لباس دلک به تن می کنم و کلاه دلک ها را نیز به سر می گذارم. خواهید دید که قشنگ

پیشاهنگان به نفع شیر و خورشید نمایش می دادند ولی نمی دانستند که این نمایش را در کجا برگزار کنند. اما به زودی این مشکل، آسان شد و قرار شد که نمایش حیوانات در مزرعه آقای «سویفت» برگزار شود.

بچه ها حیوان وحشی نداشتند و همه حیوانات رام و دست آموز بودند. یک کره اسب اهلی، یک سگ پلیس تربیت شده و از همه بالاتر یک توله خرس پشمالو قرار بود بازی کنند و همه فکر می کردند که توله خرس ستاره نمایشات میشود و بازی اش از همه بهتر گل خواهد کرد.

مردم شهر از این که به این نوجوانان که در راه خیر قدم بر می داشتند کمکی بکنند خوشحال می شدند و به این سبب

می کردند.

ساعت دو بعد از ظهر بود که نمایش دهندگان به ردیف سر جای خود ایستادند. علامت شروع نمایش داده شد و صدای طبل به گوش رسید و همه بازیکنان از جلو تماشاچیان رژه رفتند.

بیل رژه را رهبری می کرد. پس از آن که بچه ها یک دور رژه رفتند، تیم با پاهای چوبی خود نمایش داد. یکی دیگر کله معلق زد و کره اسب دستها را تکان داد و به دستور صاحبش جست و خیز کرد و چرخید.

دوک، سگ پلیس کارهایی را که یاد گرفته بود با مهارت اجرا کرد. دزد گرفتن او خیلی جالب بود و تماشاچیان از آن خوششان آمد و سپس مدیر نمایش سوتی زد و گفت: حالا، خانمها و آقایان! شما شاهد بهترین دو چرخه سواری سال خواهید بود. توله خرس برای شما نمایش میدهد و جیم نیز در این بازی با او شرکت می کند. جیم منتظر همین اعلام بود. توله خرس خود را روی فرمان نشانید و خود سوار شد و پازنان شروع به دورزدن در میدان کرد. خرس محکم فرمان را چسبیده بود و آن را به این طرف و آن طرف راهنمایی و کج و راست می کرد.

تونی و بزش نیز منتظر بودند که داخل میدان شوند. تونی دامن مادر بزرگ را به تن کرده و بز پیر سفید را نیز به گاری بسته بود و یک کلاه نیز بر سرش گذاشته بود و در این میان به حیوان می گفت:

«ویسکرز» جیمی می گوید که تو هیچ بازی بلد نیستی ولی تو نشان

می شود. جیم با خشم گفت: بز تو نمی تواند در یک جا آرام بگیرد فرار می کند و آبروی همه ما را می برد و دوم این که ممکن است به یکنفر شاخ بزند و دردسر ایجاد کند.

تونی فریاد زد: نه جیم، او این کار را نمی کند اگر شما با نمایش بزمین موافقت نکنید من هم نمی گذارم در زمین عمومی من نمایش بدهید. بله، شما نباید از زمین ما استفاده کنید.

جیم با دلخوری گفت: بسیار خوب، حالا که خیلی اصرار داری بزت در نمایش شرکت کند پس من توله خرس را نمی آورم. بیل، یک پیشاهنگ دیگر پیش دوید و گفت:

– ببینید بچه ها، این خودخواهی شما باعث میشود که کار نمایش سر نگیرد. فکر کنید که مربی پیشاهنگی با شنیدن این حرفها چه می گوید! ما آن همه بلیط فروخته ایم و خوب نیست که نمایش برگزار نشود.

جیم و تونی خجالت کشیدند ولی هنوز هم بر سر حرف خود بودند. روز شنبه روز خوبی بود و پیشاهنگان از صبح زود برای تهیه دکور و تمرین بیدار بودند و کار می کردند. یک قفس مار، یک بساط فالگیری، پنج خرگوش و دو طوطی را به میدان آوردند که منظره قشنگ بشود. یک میمون آورده بودند که شکل سگ داشت و مثل سگ ادا در می آورد و عوعو می کرد.

– تیم با چوب های بلندی که به جای پای خود قرار داده بود و قدش را خیلی بلند می کرد، تمرین راه رفتن داشت و بچه های دیگر نیز نوشیدنی و غذا تهیه

بیندازد و عاقبت توانست که این کار را بکند. جیم کوشید که دوچرخه را نگهدارد ولی نشد و خودش و چرخش بر زمین افتادند. توله خرس با ترس و وحشت در اطراف میدان می‌دوید و بز با گاری او را دنبال می‌کرد و تماشاچیان نیز به هیجان آمده بودند و کف می‌زدند و به قهقهه می‌خندیدند. جیم فریاد زد: تافی، بایست تافی! ولی توله خرس حرف او را گوش نمی‌داد.

جیم با چرخش سر در پی توله خرس گذاشت ولی حیوان تنها در فکر فرار بود. اما از هیچ طرف راهی برای بیرون رفتن پیدا نمی‌کرد و از میان تماشاچیان نیز این کار ممکن نبود چون اطراف میدان پر از آدم بود و این بود که مجبور بود همچنان میدانرا دور بزند. منظره جالبی بود بز و جیم به دنبال توله خرس می‌دویدند و او می‌کوشید که بگریزد. بز حرکتش را تندتر کرد و در اثر این حرکت تند تونی از داخل گاری بیرون افتاد.

تونی خواست تسمه‌ای را که به گردن بز بود بگیرد و شروع به دویدن کرد. حالا این چهار حیوان و انسان به دنبال هم می‌دویدند و هیچکدام به دیگری نمی‌رسید.

مسابقه دو جالبی شده بود. تونی از خودش خجالت می‌کشید و فکر می‌کرد که افتضاح شده است. اشک در چشمانش جمع شد ولی ناگهان با نگاهی که به طرف تماشاچیان انداخت فهمید که آنها از این مسابقه خوششان آمده است. آنها فریاد می‌زدند: بدو تافی!

کیهان بچه‌ها

دوستان اران کیهان بچه‌ها



محمدحسن زاده
مهاباد



پری حسن زاده
مهاباد



گهدار
اسماعیل برواری
یزد



فرح مؤمنی
ملایر



هنگامه فیروزمند
تهران



آلبرت فیروزمند
تهران



فرهاد مؤمنی
مسجد سلیمان



حمیدرضا جوانبخت
گلپایگان



غلامرضا
ملایر

بده که کارهای خنده آور زیاد بلدی. با این حرف خود سوار بر گاری شد و تسمه آنها در دست گرفت و به بز گفت که پیش برود.

جیم با توله خرسش سوار بر دوچرخه بود و همچنان دور میدان می‌گشت. تونی بز را بطرف دوچرخه راند. مدیر نمایش حیرت کرده بود. چون او از بازی تونی و بز خبری نداشت. توله خرس نیز از دیدن بز با آن قیافه عجیب و غریب حیرت کرده و ناراحت شده بود و با وحشت فریاد می‌زد و سپس کوشید که خود را از روی دوچرخه پایین

- بدو، ویسکرز!

بچه ها از منظره توله خرس وحشت زده که نمی دانست چکار کند به قهقهه می خندیدند و شادی می کردند. پس از آن که همه خوب خندیدند و بز پیر نیز خسته شد عاقبت بر جای ایستاد.

جیم و تونی پیش آمدند و بچه خرس را از گاری در آوردند و پس از آن که چند بار دیگر تعظیم کردند از میدان بیرون رفتند نمایش آن روز دیدنی بود و شب که بچه ها به خانه می رفتند همه خوشحال بودند و بیش از همه از شیرین کاری های آن روز بز تعریف می کردند. جیم به تونی گفت: تونی، من معذرت می خواهم بز تو ستاره نمایش امروز بود.

تونی خندید و دو دوست دست همدیگر را فشردند از آن به بعد دوستی شان بیشتر شده بود. **پایان**

تونی از وقت استفاده کرد و خواست نشان دهد که همه این کارها جزو نمایش است. ایستاد و ویسکرز را تشویق کرد که بدود و خودش چند مرتبه به طرف تماشاچیان تعظیم کرد و همه برای او دست زدند.

جیم نیز با دو چرخه اش ایستاده بود و نمی دانست چکار کند. خسته شده بود.

تافی: توله خرس به روی قفسی که در آنجا بود پرید و همانجا ایستاد. ویسکرز پیش آمد می خواست که توله خرس را بگیرد ولی نمی توانست توله وحشت زده این طرف و آن طرف را نگاه کرد و راه فراری نیافت و ناگهان بداخل گاری پرید و بز پیر دوباره شروع بدویدن کرد.



زندگی در جنگلهای پرباران استوایی

زندگی در جنگلهای پرباران همیشه
یکنواخت است. درختان همیشه سبزاند.
بیشتر روزها باران می‌بارد. هوا در شب و
روز گرم است. بیشتر جانوران در درخت
زندگی میکنند.

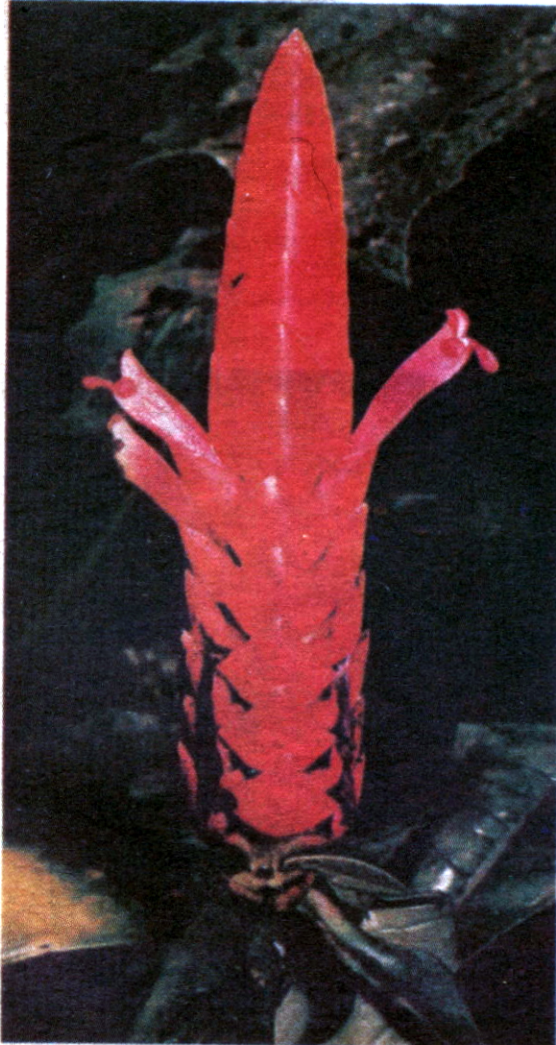


در آنجا میمونها، مارهای
درختی و پرندگان درخشان و خوشرنگ
وجود دارند. در آنجا قورباغه‌های درختی و
حشره‌های درختی فراوانند. و در بعضی
جنگلهای پرباران میمونهای آدم‌نما مثل
«اورانگ-اوتان» وجود دارند.



گل ساعت.

گل کنگری.





یک نوع قارچ بدبو.

گروه گیاهان جنگلهای پرباران

درخت گلوله توپ.



آبنوس کوهی.



عینکی برچشمان حمید



باد سردی که می‌وزید گونه‌هایش را نوازش می‌داد. همانطور که کنار مادرش در ایستگاه ایستاده بود، از دور اتوبوس دو طبقه آبی رنگی را که به آرامی جلو می‌آمد، می‌دید. وقتی اتوبوس برابر آنها در ایستگاه توقف کرد، از توقفش گردباد تند و پیچنده‌ای موهای سرش را درهم ریخت. یک پسر بچه بود و بیش از چهار سال نداشت و اسمش حمید بود.

مادرش دستهای خود را زیر بغل او حلقه کرد، بلندش کرد و توی اتوبوس برد. در صندلی ردیف جلو خانمی نشسته بود که با دیدن آنها شادمانه خندید. مادر حمید کنارش نشست و سرگرم گفتگو شدند و در همان لحظه اتوبوس راه افتاد، مادرش او را جلو پاهای خود گرفت و حمید دست گرم و لطیف او را که دور شکمش حلقه شده بود، حس کرد.

نیم تنه چرمی یشمی رنگ و شلواری سرمه‌ای برتن داشت. رنگ جورابش زرشکی بود و موهایش کاملاً خرمایی و کمی بلند می‌نمود، و یک عینک با شیشه‌ای تیره که دسته‌های قرمز رنگی داشت برچشمانش بود. هیچکس

بخوبی نمی‌توانست چشمان او را از پشت شیشه‌های سیاه رنگ عینک ببیند. اما او قادر بود همه را به خوبی نگاه کند. همه آدم‌ها، همه چیزها تیره بودند، مگر روشنایی که در تیرگی شیشه عینک او می‌درخشید. همانجا که ایستاده بود کمی چرخید. صورت مادرش را در زمینه‌ای از رنگ سیاه با مهربانی خاصی که داشت، می‌دید. غروب نزدیک می‌شد و بیرون همه جا خلوت و آرام بود. همیشه غروب روزهای جمعه خلوت و دل‌تنگ کننده است. در این خلوتی و آرامش غروب، هیاهو و همه‌همه صبح در گوشش می‌پیچید. او تمام صبح را با مادرش توی خیابانهای شلوغ و مغازه‌ها گذرانده بود. از سر و صدای فروشنده‌ها که می‌خواستند برای ظهر تعطیل کنند و مردمی که تلاش می‌کردند چیزی بخرند، خسته

و آزرده بود. وقتی توی آن خیابان شلوغ بساط عینک فروشی را دید، از ته دل آرزو کرد یک عینک داشته باشد. بین تمام عینک‌های رنگارنگی که بود، او این عینک را انتخاب کرد. عینکی با شیشه‌های سیاه رنگ. مادرش به او اخم کرد، اما حمید خنده‌اش گرفت و مادر هم لبخند زنان عینک را خرید. دلش می‌خواست ببیند از پشت شیشه سیاه مردم و دنیایی که او در آن زندگی می‌کند چگونه است. از پشت عینک همه چیز را در زمینه‌ای از رنگ سیاه می‌دید. وقتی توی رستوران با مادرش غذای مرغ می‌خوردند، مرغ را هم تیره می‌دید. احساس می‌کرد خیلی به این عینک دل بسته است. چه علاقه‌ای پیدا کرده بود.

اتوبوس در ایستگاه بعدی توقف کرد و چند مسافر تازه سوار شدند. در انتهای اتوبوس یکی دو جای خالی برای نشستن دیده می‌شد. حمید رو به پنجره اتوبوس ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. و در ذهنش گردش و خرید امروز را با مادرش مجسم می‌کرد. مرد جوانی سوار اتوبوس شد. مادر حمید با خوشحالی عجیبی به آن مرد خندید. **مرد جوان** ————— آن دو نزدیک شد. چهره‌اش با آن پالتوی سیاه‌رنگ زمستانی که هنوز برتن داشت، آنقدر به نظر حمید آشنا می‌آمد که نتوانست بفهمد او را کجا دیده است. هیجانی شگفت‌انگیز در قلبش حس می‌کرد. دلش می‌خواست فریاد بزند «من تو را می‌شناسم. خدا جونم کجا دیدمت؟» از این فکر خودش

خنده‌اش گرفت.

شاید عینک او نمی‌گذاشت آن مرد را خوب بخاطر آورد و بشناسد. صورت مرد جوان خندان بود. دستی به موهای نرم و آشفته حمید که متعجب و خیره او را نگاه می‌کرد کشید و بعد به آرامی عینک را از روی چشمان او پایین آورد و درست روی نوک بینی‌اش گذاشت، بطوری که بینی حمید به خارش افتاد. و آنوقت بود که او از تیرگی شیشه عینک بیرون آمد و همه جا را روشن و سفید دید. در آن سفیدی و روشنایی پدرش را در برابر خود دید. چیزی که اصلاً انتظارش را نداشت. گویی به آرامی تکه‌ای ابری در سرزمین رؤیاها حرکت می‌کند. با خودش فکر کرد: چقدر حواسم پرت‌ه! بعد با صدایی محکم و آرام که حاکی از تعجب کاملش بود گفت «بابا» و از جلو پاهای مادرش بیرون آمد. خوشحالی دیدن پدر آنقدر در او تولید هیجان کرده بود که فکر می‌کرد خواب می‌بیند. پدرش دوباره عینک او را روی چشمانش گذاشت. و باز حمید را به دنیای خودش، به دنیایی که آن عینک تیره بوجود می‌آورد، باز گرداند. دوباره همه چیز در تیرگی عینک او فرو رفت. مادرش روی صندلی چرخید و پدرش اشاره کرد که ته اتوبوس جای خالی هست. پدرش هم چند کلمه‌ای با او حرف زد و مثل مسافران دیگر بطرف انتهای اتوبوس راه افتاد. اتوبوس آماده حرکت شد. حمید بدون کوچکترین تاملی بدنبالش راه افتاد. با خودش فکر کرد: «چند روزه بابا را ندیدم، هان؟»

راستی اگر من و مامان سوار این اتوبوس نمی شدیم، بابا را نمی دیدیم. شاید زودتر از ما می رفت خونه، آره. آنوقت وقتی ما می رسیدیم، کفشهای بابا را جلوی در اتاق می دیدیم. آره بعد از خوشحالی اینکه حالا بعد از چند هفته پدرش را که به سفر رفته بود، دوباره می دید، هیجان و شادی زیادی در خودش حس می کرد. برایش خیلی دشوار بود که این هیجانات را پنهان کند و بروز ندهد. ناگهان جیغی کشید. جیغ او سرشار از شادمانی بود. پدرش که تازه روی صندلی نشسته بود، خندان او را نگاه کرد. مادرش هم برگشت و او را نگاه کرد. چندان از مسافران هم با نگاهی کنجکاو و یا بی حال به او خیره شدند. اتوبوس تقریباً پر شد. تکانی خورد و راه افتاد. این حرکت ناگهانی اتوبوس تعادلش را برهم زد، بطوری که توی بغل پدرش افتاد. هر دو خندیدند. از صندلی جلوی اتوبوس مادرش با چشمانی که درخشش محبت آمیز در آن موج می زد، لبخند زنان آن دو را نگاه کرد. با اینکه خیلی مادرش را دوست می داشت اما بیشتر دوست داشت حالا پیش پدرش باشد. با خود فکر کرد: تا الان پیش مامان بودم. تازه مامان که تنها پیاده نمی شه. حالا هم داره با آن خانم حرف می زنه. بعد برای اطمینان خاطر چند لحظه به مادرش که پشت به آنها داشت نگاه کرد. پدرش با او سرگرم گفتگو شد. جلوی مسافرانی که به آن دو چشم دوخته به دند، خجالت می کشید حرف بزند. فقط خنده روی لبانش می نشست

و با دست یقه پالتوی پدرش را می فشرد. دوباره اتوبوس ایستاد و چند نفر پیاده شدند. پدرش به او اشاره کرد که روی صندلی خالی بنشیند. صندلی برایش کمی بلند بود و پاهای او مثل پاهای پدرش به کف اتوبوس نمی رسید. از دیدن پدرش که مقابل او نشسته بود خوشحال بود. از پشت عینک دسته قرمز و شیشه سیاهش لحظه ای چشم از او بر نمی داشت. یک زن مسن که دوتا کیسه سیاه رنگ در دست داشت با قیافه ای عبوس به او نزدیک شد و سنگین روی صندلی کنار حمید نشست. طوری رفتار می کرد که گویی صاحب اتوبوس است. دوتا کیسه خودش را میان حمید و خود گذاشت. قسمتی از یکی از کیسه ها پشت سر خالی حمید را پر می کرد. اتوبوس براه افتاد و حمید مغازه های بسته، مردم و ماشین ها را از پشت پنجره می دید که آرام از برابر او رد می شدند. حرکت ملایم اتوبوس او را که از اوائل صبح تا بحال همراه مادرش برای خرید شب عید از مغازه های به مغازه دیگر رفته بودند حسایی خسته کرده بود. در یک احساس سستی و خواب آلودگی فرو می برد. با این حال مادرش چیز زیادی نخریده بود. ناهار را توی رستورانی در شلوغ ترین خیابانی که اسمش را نمی دانست، خوردند. چقدر آن رستوران شلوغ بود بچه های زیادی مثل حمید توی رستوران با پدر و مادر و یا تنها با مادرشان (مثل حمید) و یا خانوادگی دیده می شدند. آنها هم چون حمید می بایست دنبال پدر و

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
 دکتر مصطفی مصباحزاده
 صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها
 جعفر بدیعی
 مدیر کیهان بچه‌ها
 عباس یمینی‌شریف
 سال بیست و سوم شماره ۱۱۲۸ پنجشنبه
 بیست و هشتم دیماه ۱۳۵۷
 نشانی: خیابان فردوسی - کوچه اتابک
 تلفن: ۳۱۰۲۵۱ داخلی ۲۳۷۷
 چاپ کیهان - بهاء - ۱۰ ریال

حالت خواب‌آلودگی برایش لذت‌بخش بود. دوباره چشمانش را بست. یک دفعه خودش را توی کوچهٔ پهن و بزرگ خودشان دید. باد تندی می‌وزید و گرد و خاک زیادی به هوا بلند میکرد و او از شادی دور خودش می‌چرخید و از شوق جیغ می‌زد. ناگاه چشمانش را باز کرد. پدرش را از پشت شیشه تیره عینک دید که از روی صندلی بطرف او خم شده و آرام به دست کوچکش می‌زند و آهسته می‌گوید «حمید حمید خوابی؟» با چشمانی خواب‌آلود پدرش را نگاه کرد و دوباره خودش را دید که زیر وزش باد می‌دود. دوباره چهره پدرش را دید که به آرامی می‌گفت «حمید، حمید نخواب باباجون.» حمید بی‌اختیار به عقب و جلو می‌رفت و نمی‌توانست از سستی خواب دلپذیر و رویائی برهد. کمی جلو آمد. سرش به پایین خم شد. بنظرش رسید که مورچه‌ای کف اتوبوس راه می‌رود. باز دست پدرش به دست او خورد و صدایش را شنید که می‌گفت «پیش، پیش، بیداری حمید؟ پیش پیش.» چشمانش را باز کرد بنظرش آمد یک گربهٔ تنبلی کف اتوبوس دارد

مادرشان از مغازه‌ای به مغازه دیگر بروند و دست آنها را رها نکنند، به امید آنکه لباسی، کفشی، پیراهنی نو و زیبا برایشان بخرند. توی رستوران که بودند، می‌دید بعضی از بچه‌ها اسباب‌بازی‌های گوناگونشان را که پدر و مادرشان برای ساکت کردن آنها خریده بودند، روشن می‌کردند و حمید صداهای گوناگون و دلپذیر آنها را می‌شنید و خوشش می‌آمد. چقدر از آن میمون که طبل می‌زد خوشش می‌آمد و از صدای طبل زدنش خنده‌اش می‌گرفت. مادرش مرتب با او حرف می‌زد. حتماً می‌خواست کاری کند که حوصله حمید سر نرود. شاید هم می‌خواست خودش را از بی‌حوصلگی برهاند. اما حمید زیاد به حرفهای او توجه نمی‌کرد، چون آنقدر دوروبرش آدم و چیزهای جالب بود که دیگر نمی‌توانست به کلمات مادرش توجه کند. یک دفعه توی ذهنش صدای آن مرد عینک‌فروش را شنید. «عینک‌های بچگانه داریم. برای بچه‌هاتون بخرید. ارزونش کردم.» راستی که عینک عجیبی خریده بود. از داشتن آن احساس خوشحالی میکرد. دستش را روی آن گذاشت. چقدر خسته بود. تکانهای دائمی اتوبوس او را به دنیای خواب می‌برد، بطوری که مرد عینک‌فروش و عینک‌های رنگارنگ او را تاریک و مبهم بیاد می‌آورد. آرام چشمانش را بست. در خواب بنظرش آمد که فقط یک پلک به هم زده. فقط یک پلک اما وقتی چشم باز کرد حس کرد لحظات زیادی گذشته است. این

دنبال همان مورچه می‌کند. کمی هیجان زده شد اما مورچه رفت لای درز پایه صندلی و گربه نا امیدانه سرش را بلند کرد و با چشمان براقش حمید را نگاه کرد و بعد از چند میومیو غیبش زد. گردن حمید به سمت چپ بدنش خم شد و آرام آرام روی سینه‌اش افتاد، که پدرش باز او را بیدار کرد «حمید، حمید خوابی؟ برو پیش مامان.» اینجا خواب باباجون. این خواب را از سرش پراند. آخر دلش نمی‌خواست از کنار پدرش دور شود، تازه جای خالی گیر آورده بود. برای اینکه پدرش دوباره آن حرف را نزند، راست و مستقیم نشست و با خودش فکر کرد: اگر همین طور بنشینم ولی چشم‌امو ببندم، بابا که نمی‌تونه بفهمه من چشم‌امو بستم یا بیدارم نگاهی به پدرش که کاملاً مراقب او بود انداخت و دوباره خودش را در کوچه‌شان دید که در زیر ریزش برگ‌های سبز درختان که باد با فشاری بیحد آنها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد، بالا و پایین می‌پرید و هیچکس هم نمی‌توانست بفهمد که در زیر آن عینک تیره چشمان آن پسرک بسته است. حتی پدرش هم فکر میکرد او بیدار است. اما وقتی دید دوباره حمید به عقب و جلو خم می‌شود، حدس زد که باز به خواب رفته است. می‌ترسید مبادا بیفتد و حمید همچنان توی کوچه رویاهایش می‌دوید و باد به سختی به او می‌خورد. هیچکدام از دوستانش یا بچه‌های محل را نمی‌دید. او تک و تنها بود. چقدر لذت می‌برد. دور درخت‌ها می‌چرخید، دستش به شیره چسبنده

کاج‌ها می‌خورد. فکر کرد: با آب پاک نمی‌شود از دور گرد و غباری را که باد بلند کرده بود، دید که لحظه به لحظه به او نزدیک می‌شد. از شوق آنکه دقیقه‌هایی دیگر درون گرد و غبار فرو می‌رود، باز چرخید، چرخید. یک دفعه دور و برش تیره و غبار آلود شد. سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت. در آن غبار، آسمان را آشفته و ابری می‌دید. ولی حتی یک ذره گرد و خاک هم توی چشمش نرفت گرد و غبار از او دور شد و در انتهای کوچه پیچید و پیچید و کنار دیوارها فرو نشست. همانطور که سرش را بالا گرفته بود، دور خودش چرخ زد و شروع به خواندن کرد: چرخ چرخ عباسی خدا منو نندازی... اما یک دفعه از پشت سر به درختی خورد. حرکت اتوبوس او را به عقب سر خم کرد و پشتش به کیسه آن زن مسافر خورد. فوراً چشمانش را باز کرد. در همان لحظه، دوباره خوردن دست پدرش را با دست خود حس کرد. چشمان تازه گشوده‌اش را به چهره پدرش دوخت که آن زن مسافر با صدائی درشت گفت «خوابت می‌یاد؟ اینجا که جای خواب نیست. صبر کن به خانه بر سی بعدا بخواب.» این حرف زن با نوعی تحکم همراه بود و حسابی خواب را از سرش پراند. اما پدرش با مهربانی گفت «باباجون اینجا خواب. می‌خوای بری پیش مامان؟» حمید با صدایی آرام که سستی خواب در آن موج می‌زد، گفت «نه.» بعد نگاه زن عبوس را دید و سکوت کرد، پدرش دو باره سر جایش



نشست، در حالی که همچنان حمید را نگاه می‌کرد ناگهان حمید حس کرد چیزی به زانوی چپش می‌خورد. از زیر شیشه عینک نگاه کرد، نوک کفش سیاه پدرش را دید که داشت به زانوی او مالیده میشد. از این کار خنده‌اش گرفت. اما فقط لبخندی روی لبانش نشست. خجالت می‌کشید مثل آنوقت‌ها که توی خانه خودشان بودند با صدای بلند بخندد. ولی برایش هم کمی دشوار بود که از آن کار محبت‌آمیز پدرش نخندد. در نتیجه لبخند همچنان روی لبانش باقی ماند. اما یک دفعه خنده‌اش محو شد و چند لحظه بعد، دوباره سرش روی سینه خم گشت. باز هم خودش را توی کوچه‌شان تنها می‌دید که می‌دوید، می‌پرید و از شادی دور خودش می‌چرخید. هوا گرفته و تاریک شده بود. ناگهان برقی در آسمان جهید. می‌دانست که بزودی صدای غرش رعد را خواهد شنید و می‌دانست هرچه شدت نور بیشتر باشد صدای غرش رعد هم شدیدتر خواهد بود. آنوقت صدای رعد را شنید خیلی بلند و مهیب بود، بطوری که ترسید و از عالم خیالات و خوابهای روزانه بیدار شد. اتوبوس توقف کرد و زن مسافر از کنار او برخاست. هنگامی که می‌خواست کیسه‌هایش را بردارد یکی از آنها به پهلوی حمید خورد. ضربه کیسه تا چند لحظه چون موج در کمرش گشت. با خود فکر کرد: حتماً «مخصوصاً» زده. آه. آه. از این فکر کمی غمگین شد که ناگهان پدرش او را بلند کرد و کنار خودش که خالی شده

بود، نشاند. در یک آن همه چیز را فراموش کرد و سرش را روی سینه پدرش گذاشت. از زیر پالتوی کلفت و سیاه رنگ به زحمت صدای تاپ، تاپ، قلب پدرش را می‌شنید.

یادش آمد وقتی شبها کنار پدرش می‌خوابید صدای تاپ تاپ را خیلی محکم و واضح می‌شنید تا موقعی که چشمانش را می‌بست و بخواب میرفت. پدرش کمی جابجا شد و او را کاملاً در بغل گرفت. حالا به راحتی می‌توانست بخوابد توی کوچه‌شان باران تندی می‌بارید. چقدر عالی بود دهانش را باز کرد و در حالی که جیغ و داد می‌کشید، طعم باران را روی زبانش حس کرد. تک و تنها توی کوچه زیر باران می‌دوید. وقتی سرش را بلند میکرد، دانه‌های باران روی صورت و چشمانش می‌افتاد. یک دفعه از رویا و

تارزان وقتی فهمید کمکی در کار نیست، عجله کرد...



سپس ناگهان!



طولی نکشید...



همینکه تارزان به طرف مغرب حرکت کرد... دهکده‌ها خالی یا خراب شده باید ساکنان آن از ترس گروه مومازار فرار کرده باشند.





تارزان تصمیم گرفت ابتکار عمل را در دست بگیرد...

مومازار، تو باید خیلی از سوالهای مرا جواب بدهی! من به اینجا برای گوشمالی تو آمدم.

تو؟ خودت؟



در اینموقع یک جنگجوی گول پیکر از یک کلبه بیرون آمد...

مومازار بزرگ، این تارزان است و عقب تو می‌گردد!

این کرم خاکی! ها! ها! به همین دستهای خالی حالا او را دوتکه می‌کنم!



بازی خطرناکی بود. اما تارزان حدس زد که حرفهای مومازار از هیكلش بزرگتر است...

بله، مومازار! من تو را به مبارزه می‌طلبم، باید تنها با من بجنگی، بدون اسلحه... حق با آنکه زورش بیشتر است.

تو مرا به مبارزه می‌طلبی! همین حالا دست و پایت را خرد می‌کنم!



مومازار به مردانش دستور داد که عقب بایستند و حمله را شروع کرد.

می‌بینم مومازار! بیا میدان.

تارزان بو دیوانه شدای باید از زندگی سیر شده باشی!



اما...

واها...

گریگاه!

زورو طرفدار قانون



در شماره‌های پیش خواندید که:
ترزا درحالی‌که در کنار خیابان به فروش «تامال» مشغول بود بوسیله مأموران حاکم دستگیر شد. دیه‌گو که او را می‌شناخت بکمکش آمد و مبلغی را که برای آزادی او معین کرده بودند پرداخت و او را آزاد ساخت. چند روز بعد کاستندا، نامزد ترزا را بازداشت کردند. دیه‌گو به قالب زورو رفت و برای نجات او اقدام کرد.....

ولی او بروی زیردستان من
میکنم. — خوب که می‌روی تجارت میکنی!
اسلحه کشید و آنها را هدف قرار داد،
چنین شخصی که به قول خود احترام
نگذارد باید حتماً مجازات سخت شود.
معاون فرماندار و رئیس دستیارش
دیگر با خیال راحت به تعقیب کاستندا
وزورو مشغول شدند و تـرـسـی از
هیچکس نداشتند چون فرمانده قانع
شده بود که کاستندا مجرم است. به
دستور فرمانده در تمام شهر اعلان
کردند که هرکس کاستندا زورو
را مرده یا زنده تحویل دهد دوهزار
سکه طلا جایزه خواهد گرفت.
وقتی ماموری این اعلان را خواند به
رفیقش گفت:
— چه فکر میکنی، مثل اینکه مبلغ
خوبی است؟
— بله سرکار اگر آن را بدست آورم
فوری استعفا میدهم و می‌روم بشهر
خودم و یک مغازه بزرگ غذافروشی باز

میکنم.
— خوب که می‌روی تجارت میکنی!
خواب نبین بچه‌جون، این مبلغ نصیب
تو نمیشود، چون اولاً تو خیلی زرنـگ و
بدجنس نیستی و از طرفی من پیش از تو
آن را دریافت میکنم و از امروز بکار
مشغول میشوم.
— راست می‌گوئید؟
— بله، مثل اینکه تعجب کردی!
— شما میخواهید زورو و کاستندا را
دستگیر کنید، خیال نمیکنم!
— چرا خیال نمیکنی؟
— چون هر دو بیش از آنچه فکر کنید
چابک و باهوشند. مگر دفعه قبل را
فراموش کردید که من و شما حریف
زورو نشدیم، درحالی‌که من
شمشیرباز بدی نیستم و شما هم
شمشیرباز حرفه‌ای هستید، هردوی ما
را از میدان در کرد و هنوز پاهای من از
درد شمشیر او می‌سوزد و نقش (Z) روی

آن بجا مانده است.

– اما ایندفعه غیر از آن دفعه است!

– مگر ایندفعه چه شده است؟

– سرباز خودت که گفתי آندفعه

دو نفر بودیم در مقابل یک نفرتوومن یکطرف و زورو طرف دیگر ایندفعه قوا مساوی است زورو کاستندا یکطرف من و توهم طرف دیگر پس وقتی قوا مساوی شد و ما هم که شمشیربازان لایقی هستیم، بی‌تردید فتح از آن ماست.

رفیقش مبهوت و متحیر از استدلال ابلهانه دوست خود ولی از ترس نمیتوانست چیزی بگوید، یک کوچکتر در مقابل بزرگتر حق اظهار نظر ندارد. ناچار گفت، بله سرکار حق با شماست.

نوکر زورو وقتی چشمش به اعلان‌هایی که بردیوار برای دستگیری کاستندا و زورو بود، افتاد فوری یک عدد آن را کند و برای زورو برد. زورو بی‌اختیار خندید و از اینکه فرماندار چنین دستوری داده تعجب نکرد چون میدانست معاون عقلش را دزدیده و او را گول زده است و کاستندا را مقصر جلوه داده و او را برضد او انگ‌یخته است. فوری قصد کرد که کاستندا را ملاقات کند. با علامت به نوکر فهماند که بسراغ کاستندا خواهد رفت. نوکر از او سؤال کرد بصورت زورو یعنی با اسب سپیدو شل مشکی و نقاب سیاه یا جناب دن‌دیگو و لباس معمولی به آنجا خواهد رفت، زورو گفت نه، با لباس معمولی میروم. این بود که عصر به بهانه گردش از شهر خارج شد و مسافتی رفتند و بالاخره بدامنه کوهی

رسیدند که صدای شلیک تیربلند شد دیه‌گو فوری از اسب به زمین پرید و نوکرش هم همانطور خود را روی زمین غلطاند، تیرها مرتب اطراف آنها بزمین میخورد، دن‌دیه‌گو فریاد کرد من دیه‌گو هستم تیراندازی نکن. سکوت برقرار شد و دیگر صدای تیربگوش نمیرسید. دیه‌گو کمی تأمل کرد و آهسته از جای خود بلند شد. ناگهان صدای کاستندا از پشت تخته سنگی شنیده شد که میگوید بله، آقای دن‌دیه‌گو، شما را می‌شناسم، آهنگ او خیلی خشن و آمیخته به غضب و ملامت بود. اما نمیدانستم آنقدر بخود جسارت میدهد که تا این‌جا تشریف بیاورید و بنده را تحقیر فرمایید! مرد مسلح و کاستندا و ترزا ظاهر شدند. دیه‌گو با تعجب پرسید این حرکات چیست چرا اینطور ناآشنا صحبت میکنی؟ چرا با اسلحه جلو می‌آیی؟ کاستندا دوباره با صدایی خشن و نامهربان گفت هفت‌تیرت را ببنداز، دست‌هات را عقب سر بگذار کوچکترین حرکت مشکوک اگر از تو دیده شود آتش می‌کنم.

دیه‌گو به نوکرش اشاره کرد که آنچه را میگوید اطاعت کن، و به کاستندا گفت ناراحت نشو ما اصلاً اسلحه نداریم من برای یک دیدار دوستانه اینجا آمده‌ام.

– عجب دوستی! من به قول تو اعتماد کردم و با پرچم سپید بشهر آمدم، اما هیچ نمانده بود که میان رگبار گلوله جان بدهم و اگر تصادفاً تو خودت نرسیده بودی مرده بودم.

عصبانی است سکوت کرد و مخالفتی به دست و پا بستنش نکرد و فقط با تأسف اظهار کرد که کاستندا بعداً پشیمان میشوی.

— اگر پشیمان شدم از تو عذر خواهم خواست.

— کاستندا، من آمده‌ام با تو صحبت کنم این حرکات بچگانه چیست، با طناب بستن من چه معنی دارد؟ در این موقع ترزا رو به کاستندا کرد و گفت، عصبانیت کافی است زورو چندین دفعه بما ثابت کرده که دوست است نه دشمن و چنین رفتاری با او شرافتمندانه نیست، زود بگو طناب را باز کنند.

کاستندا با عصبانیت فریاد زد آقای دن دیه‌گو هیچ نمانده بود کشته شوم. این مرگ مفت فقط بخاطر اعتماد بشما ممکن بود اتفاق افتد. من بشما قبلاً گفته بودم که من به فرماندار و معاون او و رئیس مأموران اطمینان ندارم، اما شما و پدرتان طوری قاطع صحبت کردید که من یقین کردم شما قبلاً زمینه را فراهم آورده‌اید بعد معلوم شد که همه اشتباه بوده است.

— ترزا با عصبانیت گفت دن دیه‌گو هیچ تقصیری نداشته، حالا کاستندا از چی شکایت میکنی، از مرگ که جسته‌ای دیگر چرا بی‌جهت ناسپاسی میکنی؟

زورو از ترزا تشکر کرد و گفت او را آزاد بگذار. او مرا بجای معاون فرماندار گرفته و فکر میکند کار او درست است اما حالا اگر معاون فرماندار بجای من بود، آقای کاستندا، خیال میکرد کارها

— من هم مثل تو کاستندا فریب خورده بودم و آمده‌ام که این موضوع را مفصلاً برایت شرح دهم.

— پس فرماندار تو را هم گول زده؟
— نه، اشتباه میکنی او را هم گول زده‌اند معاون و رئیس او را گمراه کرده‌اند.

— چه او را گول زده باشند چه نزده باشند مقصر اوست که معاونی فرومایه و افرادی رذل چون رئیس را در دستگاه خود نگه میدارد!

— بهر حال کاستندا، من در اینکه توطئه‌ای در کار بوده شک ندارم اما من شرافتمندانه میگویم که بهیچ وجه در این توطئه شرکت نداشته‌ام.

— ولی دن دیه‌گوی عزیز اگر تو دستت در کار نبود آنجا حضور نداشتی تا مرا نجات دهی، تو قبلاً از چیزی خبر داشتی که در آنجا پنهان شده بودی.

— من همیشه نسبت به بعضی‌ها بدبین هستم و در کارهایشان شک میکنم و بهمین مناسبت احتیاط میکنم حضور من در آنجا بهمین مناسبت بود، چون یقین نداشتم که معاون و رئیس قول شرف میدهند و حقه نمی‌زنند، بلکه حدس می‌زدم که رذالتی میکنند، این بود که خودم را آماده دفاع از تو کردم و دیدی که چقدر احتیاطم بجا بود و اگر جز این می‌کردم کشته شده بودی.

— کاستندا رو به یارانش کرد و گفت زورو و نوکرش را بجادر ببرند و پس از بازرسی از لباسهایشان دست و پاهایشان را با طناب محکم ببندند.

— زورو چون میدانست که کاستندا

که زورم به آنها میرسد و مردم شهر مرا
تحسین خواهند کرد.

هوا داشت کم‌کم تاریک میشد و
کاستندا چند لحظه‌ای غایب شد و برای
انجام نقشه‌اش با افراد و یارانش
مشورت کرد و پس از ساعتی برگشت،
زورو گفت کاستندا چرا بی‌جهت پای
مرا باطناب بسته‌ای. آنها را بازکن، قول
میدهم همین جا باشم و فرار نکنم،
شرافتمندانه قول میدهم.

کاستندا بالاخرم گفت، زورو چند
دقیقه تامل کن، آنقدر بی‌تابی برای تو
که مثل عقاب براسب می‌پری و مرا از
میدان می‌ربایی یا از زندان نجات
میدهی پسندیده نیست. اما زورو همه
شجاعت‌های تو درست ولی هیچ نمانده
بود که مرا بکشتن دهی.

– خوب حالا که طنابها را باز
نمیکنی اگر گیتاری داری بده تا
بانواختن آن خود را مشغول کنم.

همه درست میشد؟
– نه همه کارها درست نمیشد ولی
بهتر میشد.

– اشتباه میکنی، قوای ایالتی
بحرکت می‌ایند و تو را به‌رشکلی است
دستگیر میکنند و بدار میزنند، این
نتیجه حبس کردن یا کشتن معاون
فرماندار است آیا درست است که برای
این مرد کثیف خود را بکشتن دهی؟

– درست می‌گویی دن دیه‌گو ولی من
مردن شرافتمندانه را برزنده بودن
بانگ ترجیح میدهم و اینکه فرماندار
برای دستگیری من جایزه تعیین کرده
دلیل ترس او از من و صحیح بودن کار
من است. من نقشه‌ام را طرح کرده‌ام
فرماندار و معاونش را خواهم دزدید. در
چنین روزی فرمانده باتفاق معاونش به
کلیسا می‌روند و باهم در یک جا هستند،
روز خوبی برای ربودن آنهاست. حالا
وقتی چنین کاری کردم خواهی فهمید



ترزا گیتاری برای زورو آورد و زورو همینکه خواست بنوازد دید سیمهای آن خیلی کلفت است و بد بسته شده و قابل زدن نیست کاستندا گفت مثل اینکه پسندیدیش، حالا بده من تا برایت بنوازم. گیتار را گرفت و مشغول نواختن شد و با آوازهای قشنگ و سرودهای پرهیجان همه را به شور و حرکت آورد زورو در حالی که به آوازها گوش میداد به نوکرش اشاره کرد تا سنگی که نزدیک پای او بود بطرف او بیندازد و وقتی سنگ را نزدیک خود دید ملایم، ملایم شروع کرد به سائیدن طناب که بازنجیری آهنین وصل شده بود و طوری وانمود میکرد که دارد به آواز گوش میدهد. در همین حال کاستندا نزدیک شد و خیلی آهسته و بامحبت گفت مثل اینکه طنابها و زنجیر آهنی تو را اذیت میکند و تو عزیزم بیهوده سعی میکنی که با این سنگ آنها را باز کنی. موفق نخواهی شد، عجله نکن کلید آنها را بزودی به تو خواهم داد وقتی قفل زنجیر را باز کنی طنابها هم باز خواهند شد.

زورو خیلی ناراحت شد که کاستندا متوجه کار او شده ولی باخنده گفت تو از کجا فهمیدی که من میخواهم با سنگ زنجیر و طنابها را بسایم، کاستندا گفت از همان دقیقه که نوکرت سنگ را بطرف تو فرستاد. من در ضمن آواز خواندن و رقصیدن تمام حرکات تو را زیر نظر گرفتم، بهر حال ناراحت نباش این کلید. زنجیر را باز کن طنابها خودبخود باز خواهند شد. ما باید از این

جا برویم چون از آتشی که افروخته ممکن است جاسوسان فرمانده به محل ما آگاه شوند، خدا حافظ زورو وقتی اسبها چهارنعل دور شدند، زورو و نوکرش پاها را باز کردند زورو از نوکرش پرسید تو روز تولد فرماندار را بیاد داری؟

نوکر بادست اشاره‌ای کرد و معلوم شد که پس فرداست.

مأمور در فکر بود که هرطوری شده باید کاستندا و زورو را اسیر کند و دو جایزه دو هزار سکه طلایی را که میشود چهار هزار سکه طلا بدست آورد و با آن تا آخر عمر زندگی آرام و راحتی را بگذراند و منت افراد فرومایه‌ای چون رئیس و معاون فرماندار را نکشد. درخت کهنی دید که در چهار راه خارج از شهر نزدیک جنگل به آسمان سرکشیده است پیش خود فکر کرد بالای آن بهترین جائیست که میشود تمام اطراف را زیر نظر داشت، بزحمت بالای آن رفت و در قسمتی که نسبتاً پهن‌تر بود خود را جای داد و اطراف را بادقت تماشا میکرد. سگی از خانه‌های نزدیک جنگل او را دید که بالای درخت نشسته، با سرعت بسوی درخت رفت و مرتب پارس میکرد. هر کس میفهمید که بالای درخت کسی هست. سگ مرتب پارس میکرد و مأمور با جمله‌های نوازش کننده با او حرف میزد که از پارس کردن بیفتد ولی سگ بر شدت آن می‌افزود و مرتب هاف، هاف میکرد پس از مدتی سگ خسته شد و از خانه صاحبش او را صدا کردند و خیال



مأمور کمی آرام شد. در همین حال که داشت اطراف را دید می‌زد، دید زیرپایش مأموری که او را برای جستجو و پیگردی به اطراف فرستاده چون صدای سگ را اطراف درخت شنیده مرتب با ترس زیربوته‌ها و درخت‌های کم ارتفاع را می‌گردد و چیزی می‌گوید که مثل اینکه کسی را تهدید میکند، از بالا فریاد زد ای ابله کله پوک توداری دنبال دشمن زیربوته و درخت‌های این جا می‌گردی که من کمین کرده‌ام؟ سرباز از ترس از جا پرید، وقتی بالای سر خود را نگاه کرد و دوست مأمورش را روی شاخه درخت دید، با حیرت و تعجب پرسید:

سرکار شما آن بالا چکار می‌کنید؟ دوستش گفت: احمق نمی‌فهمی چکار می‌کنم، دارم اطراف را دید می‌زنم. مأمور گفت: سرکار اگر کمی بالاتر بروید بیشتر اطراف را خواهید دید.

مأمور گفت مگر چشمت نمی‌بیند که این هیکل گنده من بیش از این بالا نمیتواند برود. تو اگر میتوانی بیا برو بالاتر ببینم چکار میکنی؟ مأمور کفشها را در آورد و از درخت بالا رفت و همینکه شاخه‌ای که دوستش مأمور روی آن نشسته بود رسید، شاخه سنگینی کرد و شکست و هردو از آن بالا افتادند. پس از اینکه خود را پاک کردند و از زمین برخاستند و دیدند زخمی نشده‌اند و فقط کمی استخوانهای آنها ضرب دیده به راه افتادند. اولی گفت در یک کیلومتری چاه آبی است، میتوانیم آنجا برویم و خود را کاملاً تمیز کنیم. هردو به راه افتادند و بالاخره بچاه آب رسیدند که چرخ چاهی روی آن بود. مأمور گفت زود باش مقداری آب بکش تا سروروی خود را بشوئیم.

دنباله داستان را در شماره‌های آینده بخوانید



می‌بینی؟ بسیار خوب دنبال آن کبوتر را بگیر و برو. تا به یک کشتزار وسیع برسی در آن جا دو گل شقایق را می‌بینی که از زمین بیرون آمده‌اند. یکی از گل‌ها سفید و دیگری قرمز رنگ است. آن گل‌ها را بچین و باز به دنبال کبوتر برو. آن قدر می‌روی تا به یک غار تاریک می‌رسی. در آن جا دو فرزند خود را پیدا خواهی کرد. پسرزن جادوگر، پسر تو را به شکل یک کوتوله درآورده است. دختر تو نیز نمی‌تواند حرف بزند. زیرا جادوگر پیر او را افسون کرده و نیروی حرف زدن را از او گرفته است. در دهانه غار مار بزرگی خفته است. این مار سعی و کوشش می‌کند که نگذارد تو داخل غار شوی. اما تو از این مار نترس. بی‌اعتنا به داخل غار برو و این گل‌های شقایق را به پسر کوتوله و لیزابزن. فردی را با گل قرمز و لیزا را با گل سفید. با این کار طلسم آن‌ها خواهد شکست و هر دو باز به صورت اول باز می‌گردند. مادر بچه‌ها وقتی این حرف را شنید

صاف بود ناگهان تاریک و تیره شد. باد شروع به وزیدن کرد. صدای زوزه باد در میان شاخه‌های درخت پیچید. جفدی که در روی شاخه درخت نشسته بود و حرکتی نداشت، ناگهان بال‌های خود را برهم زد. چشمان زرد رنگ او یک برق قرمز زد. یک ناله از خستگی کشید. پسر در همین لحظه ناگهان به صورت یک کوتوله جادوگر درآمد و خواهرش نیز به یک دختر گنگ و بی‌صدا تبدیل شد.

مادر از دیرکردن آن‌ها نگران شد. مادر با حالی آشفته به جنگل رفت. برای این که آن‌ها را پیدا کند. مادر گریه می‌کرد و بچه‌ها را صدا می‌زد: فردی، لیزا، فردی، لیزا، اما کسی جواب نمی‌داد. مادر به آسمان نگاه کرد. او با ناامیدی به هر طرف نظر می‌انداخت بار دیگر سربلند کرد و آسمان را دید. ناگهان فرشته‌ای را دید که بر روی تکه‌ای ابر نشسته و پرواز می‌کند. فرشته به مادر بچه‌ها گفت: مادر عزیز گریه نکن آیا آن کبوتر را

دیدن این منظره متحیر و شگفت زده شد. پس از چند لحظه دوباره به خود آمد و زیر لب گفت: آیا این دو تا واقعاً فرزندان حقیقی من هستند؟ آنوقت با شادی به سوی آنها رفت. گل قرمز را به فردی زد و گل سفید را به سوی لیزا انداخت.

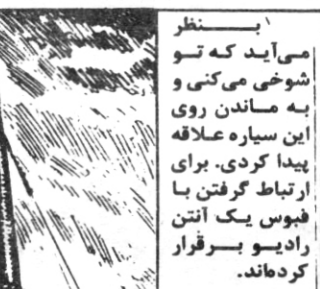
آسمان که تیره و تار شده بود دوباره آبی و صاف شد. آفتاب درخشان بر گل‌ها تابیدن گرفت. باد از وزش ایستاد و نسیمی آهسته و ملایم از روی گل‌های جنگل برخاست. جغد فریاد بلندی کشید. بالهای خود را جمع کرد و دوباره روی شاخه درخت بی‌حرکت نشست. ماری که در مقابل در ورودی غار چنبره زده بود ابتدا از شدت خشم و غضب به خود پیچید، اما لحظه‌ای نگذشت که آرام شد. سر به روی زمین

بقیه در صفحه ۳۱

به دنبال کبوتر به راه افتاد. همان‌طور که آن فرشته گفته بود پس از مقداری راه به یک مزرعه رسیدند، در آن جا او دو گل شقایق سفید و قرمز را دید. آنها را از شاخه چید همان‌طوری که آن فرشته آسمانی به او یاد داده بود. پس از آن باز دوباره به دنبال کبوتر راه افتاد، تا از دور آن غار را دید. همان‌طور که قبلاً شنیده بود، مار بزرگی را در مقابل در غار دید. اما مادر بچه‌ها بدون ترس با یک قدم بلند از روی مار پرید و به داخل غار رفت. غار تاریک بود، مادر کمی در ابتدای غار ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. پس از لحظه‌ای چند قدم جلوتر رفت. چشمش به آتشی افتاد که در ته غار افروخته بودند. باز هم جلوتر رفت. لیزا را دید لیزا در حالی که یک دم آهنگری در دست داشت، کنار آتش ایستاده بودم و دم می‌دمید تا آتش خاموش نشود. یک پیرمرد کوچک هم با لباس‌های کهنه، درحالی که ریش بلندش به زمین کشیده می‌شد در کنار آتش بود مادر بیچاره یک لحظه از

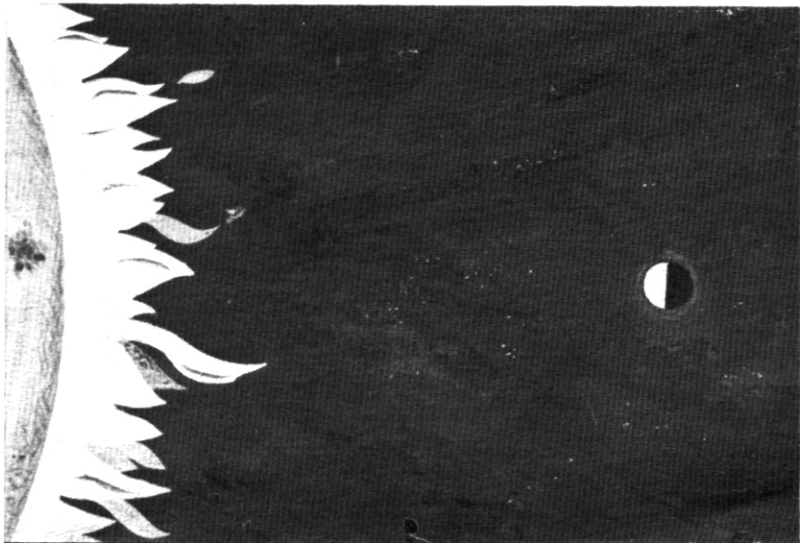






شب و روز

وقتی صبح شما از خواب بیدار می‌شوید،
بچه‌ای در طرف دیگر دنیا دارد می‌رود که بخوابد.
و او وقتی از خواب بیدار می‌شود
که زمان خوابیدن شما برسد.
و شما به رختخواب بروید.
وقتی جایی که شما زندگی می‌کنید روز است،
در طرف دیگر دنیا شب است.
و وقتی جایی که شما زندگی می‌کنید شب است، در طرف دیگر دنیا
روز است.
همیشه آن طرف زمین که روبه خورشید است
روز است.
اما زمین همیشه به دور خود می‌گردد.
طولی نمی‌کشد که آن قسمت از زمین که روبروی
خورشید است از جلو آن رد می‌شود
و برای آن قسمت
از زمین شب فرا می‌رسد.





خواب چشم باز کرد. سرش را از روی سینه پدرش بلند کرد و با دست عینکش را از چشمانش برداشت. پدرش به حرکات او خیره شد. حمید با دست مشغول پاک کردن شیشه عینک شد مثل اینکه باران روی آن افتاده باشد. در آن حال نگاهی به صورت محبت‌آمیز پدرش انداخت. و اتوبوس همچنان به آرامی پیش می‌رفت. از پشت پنجره اتوبوس خیابان و پیاده‌رو را می‌دید. تمام چراغ‌های برق روشن شده بود. همه جا به نظرش غریب می‌آمد. اکثر مغازه‌ها بخاطر تعطیلی روز جمعه بسته بود. دوباره عینک را به چشمانش زد. چقدر احساس خستگی می‌کرد. روی بدن پدرش لم داد که یک دفعه حس کرد چیزی زیر پایش است. کمی تکان خورد و جابجا شد، بعد دست روی تشک صندلی کشید و ناگهان یک سکه یک ریالی یافت. خیلی خوشحال شد. پدرش با دیدن آن سکه به او خندید و حمید باخودش فکر کرد: فردا صبح از مغازه سرکوچه‌مون یک چیزی می‌خرم. اتوبوس وارد خیابان باریکی شد و تکانهای ممتدی می‌خورد و همه مسافران را می‌لرزاند. حمید از آن تکان هالذت می‌برد. از دورمیدانی را که آخرین ایستگاه اتوبوس بود دید. اتوبوس به آرامی در میدان ایستاد. همه مسافران برخاستند. حمید با پدرش از در عقب اتوبوس پیاده شد. رخوت خواب از سرش پرید. کمی دورتر مادرش سرگرم خداحافظی باخانم

همسایه بود. بعد به سوی آن دوآمد. و حمید چند لحظه بعد خودش را بین مادر و پدرش دید. یک هیجان عجیب و ناشناخته به او روی آورد دوباره یاد آن میمون افتاد که طبل می‌زد. صدای طبل بلند و واضح در گوشش می‌پیچید و او از خوشحالی مثل کسانی که ورزش می‌کنند همانجائی که ایستاده بود، به سرعت و یک درمیان پاهایش رابه زمین کوبید. چقدر احساس شادمانی میکرد.

دور خودش چرخید. حرکت باداز روی گونه و گردنش گذشت. از پدر و مادرش جلو افتاده بود که یک دفعه حس کرد عینکش می‌خواهد از چشمانش بیفتد.

بی اختیار دستش را بالا برد تا آن را روی چشمانش محکم کند. اما ناگهان بین زمین و آسمان دستش با عینک تماس یافت و آن را گرفت. چقدر عجیب بود هم خوشحال شد و هم متعجب.... از اینکه توانسته بود عینک قشنگش را بین زمین و آسمان بگیرد احساس عجیبی داشت. راستی اگر می‌افتاد حتماً می‌شکست. به سرعت بطرف پدر و مادرش برگشت. فکر کرد آنها هم شاهد جریان بوده‌اند. فریاد زد «عینکمو گرفتم و گرنه داغون می‌شد.»

بعد همه جا را همانطور که بود بدون عینک و بدون تیرگی شیشه سیاه آن دید. پدر و مادرش در کناره صحبت کنان پیش می‌آمدند، همانطوری که بودند. و تمام چراغ‌های روشن شده سعی می‌کردند بر تاریکی شب غلبه کنند.

گذاشت و چنان می نمود کہ بہ خواب رفته است.

کبوتری کہ مادر بچہہا را بسوی غار راهنمایی کردہ بود، از نظر ناپدید شد. یک قوس و قزح زیبا در گوشہ آسمان آبی و زیبا پیدا شد.

آن چہ را کہ آن فرشتہ زیبا گفتہ بود حقیقت داشت. اکنون ہمہ چیز معلوم شدہ بود. فردی، لیزا و مادرشان از شادی و ہیجان می لریدند، مثل این کہ پس از یک رؤیای وحشتناک از خواب بیدار شدہ باشند. آنہا نتوانستند بفہمند چہ اتفاقی افتادہ است. تنہا ہمین را می دانستند کہ بار دیگر ہر سہ می توانند در آن کلبہ کوچک در روستای کنار جنگل شاد و خوشبخت زندگی کنند.

مادر بچہہا آن قدر از یافتن آنہا خوشحال شدہ بود کہ فوراً برای آنہا یک کیک خوشمزه درست کرد. یک ظرف عسل را برای بچہہا باز کرد تا بخورند و کام خود را شیرین کنند. آنہا در کنار مادرشان نشستند و با شادی و مہربانی یکدیگر را نگاہ می کردند.

خورشید از پنجرہ کلبہ بہ بیرون می تابید، آنہا کبوتران را می دیدند کہ آرام در گوشہای نشستہ و بہ آرامی قوقو می کردند. آنہا اکنون می توانستند صدای شادی بخش و نوازشگر آبشار را در خارج از خانہ بشنوند و از آن لذت ببرند. ہمین ہا زندگی آنہا را پر از شادی و امید کردہ بود.



کیسان بچہ

